

وظیفه‌ی منه . چه از حزب ما باشید چه از حزب دیگر ..
 از نظر من فرقی نمی‌کند .. همه افراد يك مملکت هستیم ..
 امین‌التجار خیلی عصبانی شده بود :

«ترا بخدا اینرا نیگاکن .. جوجه دیروزی دیکه
 ما را پسند نمی‌کنه .. بابا آمده به درد ما گوش بده و
 خواسته‌های ما را پیرسه !! پسر مکه تو اهل این قصبه نیستی؟!
 مکه تو از میان ما بیرون نیامدی ! حالا دیکه از دردهای
 ما هم خبر نداری !!»

حضار با هر جمله‌ی زبوك زاده شروع به ابراز احساسات
 میکردند و کف می‌زدند.. زبوك زاده با حرکات سر و دست از حضار
 تشکر می‌کرد ! :

- بعله همشهری‌های خیلی خیلی عزیزم .. من با جان
 و دل حاضرم حرفهای شما را گوش بدم ولی در مقابل از شما
 يك خواهشی دارم . در وهله‌ی اول باید کارهای مفید و
 خدماتی را که برای این قصبه انجام دادم عرض کنم .. من
 به اینجا آمده‌ام به شما همشهری عزیز حساب پس بدم .. رفقا
 باور کنید در آنکارا یکدقیقه بیکار نبودم ! شب و روز برای
 شما زحمت می‌کشیدم !!! برای اینکه می‌خواهم دین خودم

زبوك زاده گفت :

- جناب ملا بلند شوسرپا .. بلند بگو تا تمام همشهری-

ها بشنوند .

ملا از جاش بلند شد :

- بعله آقای زبوك زاده ما را به حضور جناب آقای

نخست وزیر بردند .. در حدود دو ساعت راجع به قصبه‌ی ما

صحبت شد !! آقای نخست وزیر فرمودند جان و مال ما در

اختیار آقای زبوك زاده اس !! هر امری بفرمایند !! فوری

انجام می‌دهیم .. حیف که ما از ایشان فقط يك کارخانه

خواستیم اگر ده تاهم می‌خواستیم می‌دادند !! خدا سایه‌ی

آقای زبوك زاده را از سر ما کم نکند واقعاً مایه‌ی افتخار

ما هستند !!

« خدایا این ملا چطور در حضور ما دروغ به این

بزرگی می‌گوید !! آخه ای ملعون در آنکارا غیر از

عرق خوری و خانم بازی و کتک خوردن ما چه کار دیگری

کردیم ؟ ! »

زبوك زاده گفت :

- زنده باشی ملا بدر فقط يك چیزی را فراموش

کردی . . بعد از اینکه آقای نخست وزیر دستور دادند
برای ماکارخانه بیارن مگر موضوع سدسازی مطرح نشد ۱۱۹
چرا آن را نگفتی که همشهری‌ها خوشحال بشن ؟
ملا با خجالت جواب داد :

- به بخشید این قسمت را فراموش کردم .

ملا بقدری طبیعی حرف می‌زد که امر به خود من هم
مشتببه شد پیش خودم گفتم « نکنه اینا بدون من پیش نخست
وزیر رفته‌اند ؟ » منکه یکدقیقه از اینا جدا نشدم شاید
موقعی که توی هتل خوابیده‌ام رفته‌اند ۱۱۹ چرا لااقل چیزی
بمن نگفتن .. پدرشون را در میارم ۱۱
زبوك زاده گفت :

- آقای امین‌التجار شما هم آنچه را دیدین برای
مردم تعریف کنید تا مطمئن بشن . ممکنه ملا بدر بعضی
قسمت‌ها را فراموش کرده باشه . . د بگو . . پاشو . .
خجالت نکش . .

امین‌التجار از جاش بلند شد :

- مادروغ بلد نیستیم .. شما طوری با نخست وزیر
حرف می‌زدین که انگار با کارمند زیر دستتان صحبت

می‌کنید ! ! خوب یادمه به ایشان فرمودین : « اگر کارهای
 من ظرف یک‌هفته درست نشه دیگر اسمتو نمی‌ارم .. »
 با گفته‌های امین‌التجار صددرصد اطمینان پیدا کردم
 که رفقا بمن (نارو) زده‌اند وقتی خواب بودم پیش نخست‌وزیر
 رفته‌اند و مرا خبر نکردن !

توی این فکرها بودم و از غصانیت کلوم فشرده
 می‌شد که زبوك زاده روشو بمن کرد :

- آقا مرتضی‌ترا پیش وزیر صنایع بردم چی گفتم ؟ ..
 یادت هست گفتم « اگر کارهای ما را زود درست نکنی خودت
 می‌دانی ها ! »

دیدم خوب موقعی‌یه که تلافی کنم و به رفقا نشون
 بدم که زبوك زاده مرا هم بی‌خبر از اونا پیش وزیر صنایع
 برده گفتم :

- بعله قربان . باهش دعوا کردین حتی بهش فحش
 دادین ! ! !

خلاصه زبوك زاده پشت سر هم چاخان می‌کرد و
 دروغ می‌گفت . بعدشم روشو به یکی از ماها می‌کرد و
 می‌پرسید :

- درسته ؟ شاهد بودی ؟..

ما هم که یکی از یکی احمق تر و بی شخصیت تر مثل عروسک های کوکی سر هامون را می جنبا نیدیم و فرمایشات او را تصدیق می کردیم با هر جمله ای او صدای کف زدن و هورا کشیدن به هوا بلند می شد ، خوشمزه اینک که برهان الدین از همه بیشتر ابراز احساسات می کرد! می گفت :

- زنده باد زبوك زاده ! خداوند سایه ی شما را از سر ما کم نکنه ..!

جلسه تمام شد مردم متفرق شدند . . به اتفاق رفقا به حزب رفتیم .. هیچکس حرف نمیزد از خجالت نمیتونستیم بروی یکدیگر نگاه کنیم :

به ملا بدر عقل کل گفتم :

- تف برویتان بیاد مزخرف ها ..! شماها دستجمعی

رفتین حضور نخست وزیر چرا بمن نگفتین !؟

- کی رفته پیش نخست وزیر ؟ .. ماها کجا روی نخست

وزیر را دیدیم ؟! ..

- خدا ذلالتان بکنه پس این دروغ ها چی بود گفتین ..

بیشرف‌ها قسم‌ها می‌خوردین که زمین میلرزید ..

- چاره نداشتیم توی اون همه مردم چی میشد گفت ا
آبروی حزب ما میرفت ا اگر می‌گفتیم «نه» اونوقت مخالفین
حزبی ما چی می‌گفتن !؟ ..

بطرف امین‌التجار برگشتم :

- مرد حسابی توچی میگی !؟ ..

- پای حزب و سیاست مملکت توکار بود ا .. ایجاب
می‌کرد دروغ بگیم قسم هم بخوریم ا وقتی مردم میشنفن
ما پیش نخست وزیر رفتیم آبرو و اعتبار حزب ما بالا
میره ! ! ! ..

- تف بروی همتان .. حیف اون نونی که شما
خوردین ..

احسان بازنشسته که خیلی عصبانی بود زل زد توی
صورت من و دادکشید :

- چرا خودت رونمیگی .. توکه از ماها بیشتر قسم
خوردی ! ! ! ..

- من گول شماها رو خوردم .. خیال کردم شماها بدون

اطلاع من پیش نخست وزیر رفتین . . و گرنه حقیقت را
می گفتم .

ملا بدرگفت :

- بالاخره حالا کار از کار گذشته .. زبوك زاده را صدا

کنیم اینجا و چند کلمه حرف حسابی بزنیم !

صاحب هتل خنده تمسخر آلودی کرد :

- اگر زبوك زاده را پیدا کردی دو کلمه که سهله ..

دویست کلمه حرف بزن .. زبوك سوار ماشین شد و رفت

آنکارا !! « حاجی حاجی مکه » .. دیگه دست فلك هم

به دامانش نمیرسه

بعله دوست عزیز ملاحظه می کنید این زبوك زاده

چطور توی صورت آدم نگاه می کنه و آدم را مجبور

می کنه دروغ بگه .. آخ .. نمی دانی ما چه ذلتی از

دست این زبوك زاده ی بی شرف می کشیم . . آدم هم

نمی شیم .. اصلا کله مان خرابه .. انکار توش کاه پر کردن !

وقتی مردمی يك همچه بی سر و پائی را و کیل خودشان

می کنن باید هم در انتظار این خفت و خواری ها باشن !

ما نه ترقی می کنیم . . و نه یکقدم پیش میریم ..

معلوم نیست تا کی باید خسارت نادانی و ندانم کاری خودمان
را بدیم . . شاید تا آخر عمرمان . . و تا آخر عمر
زبوك زاده . . .

دوست عزیز ...

نمی دانی در مدت دوسالی که از تو دور شده ام چقدر
قیافه و حتی اخلاق و رفتارم تغییر یافته . . اگر مرا به بینی
شاید شناسی . . آن قیافه بشاش و خندانی که موقع آمدن
به اینجا داشتم جایش را به صورتی اخم آلود و خسته و
مأیوس داده ... اگر آدم دیوهم باشد دوسال تمام در يك قصبه
دور افتاده و غریب زندگی کند از دست می رود ..

در شهرهای بزرگ نشستن و فکر مردم را کردن چقدر
آسان است ! روزی که به اینجا آمدم چه قلب صاف و پاکی
داشتم .. چقدر دلم می خواست به این ملت خدمت کنم و حالا
از یاد آوری این ساده لوحی و حماقت خودم خنده ام می گیرد !!
واقعاً اون روزها چه آدم احمقی بودم !!!»

ما چقدر خوب و آسان می توانیم خودمان را گول
بزنیم .. سرتاسر زندگی مادروغ و کلاشی و کلاهداری است

وما هر روز گرفتار نیرنگ‌ها و فریب‌ها هستیم فقط
 بخاطر يك جمله از همه چیز صرف نظر می‌کنیم . . . « مردم
 همه چیز را می‌فهمند . . . »

اشخاص زیادی بمحض شنیدن این جمله‌ی تملق‌آمیز
 ساکت می‌شوند . . . ما عادت کرده‌ایم در میان این دروغ‌ها
 زندگی کنیم . . . « مردم هیچ چیز نمی‌دانند و هیچ چیزی را
 احساس نمی‌کنند، اگر می‌دانستند یا احساس میکردند . . . این‌همه
 گول نمی‌خوردند و کلاه سرشان نمی‌رفت . . . »

چند روز پیش باز هم روشنفکران قصبه که بارها اسم
 آنها را شنیده‌ای از قبیل ملا بدر عقل کل - احسان بازنشسته
 حمزه جفت بد زاده - امین‌التجار - اسمعیل بنده خدا - آقا
 مرتضی خدا سلامت کنه دور هم جمع شده بودند و درباره
 اینکه «مردم همه چیز را می‌فهمند . . . بحث می‌کردند . . .
 داستان‌های خنده‌دار و جالبی از حس درك و هوش خودشان
 برای هم تعریف می‌کردند . . . که نه تنها نشاندی فهم نبود
 بلکه حماقت آنها را میرساند ! من خیلی سعی کردم حرفی
 نزنم ولی طاقت نیاوردم و گفتم :

- آقایان کجای این کارها عاقلانه اس؟ مردم را بد اسم

اینکه مردم همه چیز را میفهمند، اغفال کرده‌اید و خودتان هم
 احمقانه گول خورده‌اید. . . این مردمی که ادعا می‌کنید
 همه چیز را می‌فهمند از این همه مواهب زندگی چه دارند؟!
 بهترین شغل شماها در بانی و بنائی و حمالی است. . . و
 زن و بچه‌های شما همیشه در آرزوی خوردن يك شكم سير
 غذا هستید .

اگر حقایق تلخ را می‌فهمیدیم و می‌دانستیم که مردم بدون
 اینکه یاد بگیرند نمی‌توانند دانا و فهمیده شوند بفکر چاره
 می‌افتادیم حتماً به هدفمان می‌رسیدیم. . . اما حیف که تعصب
 های بیجا جلوی چشم‌مارا گرفته و ملت خودمان را از همه قوی‌تر
 و بالاتر می‌دانیم. . .

برادر عزیز در باره‌ی ناراحتی‌هائی که در اینجای کشم
 هر قدر برایت بنویسم باز هم کم است. . . باید روبروی همدیگر
 بنشینیم و مدت ده پانزده روز پشت سر هم برایت تعریف کنم!
 من در اینجا حسابی خرفت شده‌ام. . . ادامه‌ی زندگی
 در اینجا برایم غیر قابل تحمل شده است. . . تا بحال چندین
 تقاضا برای انتقال بجا‌های دیگر به وزارتخانه فرستاده‌ام. . .
 ولی به هیچکدامش جوابی نداده‌اند. . . خودم هم می‌دانستم

جواب نخواهند داد آخه تا بحال کی دیده که کاری بدون توصیه
و سفارش خود به خود و بدون پارتی بازی حل بشه !! ..

من که در تمام دنیا يك پارتی ندارم چرا بیخودی باید
امیدوار باشم !!۱۴ .. روز به روز ما یوس ترونا امید ترمی شوم ..
می ترسم این مرض مرا نابود کند ..

فقط بيك چیز دلخوشم آنهم دیدن زبوك زاده اس ..
زبوك زاده امسال در انتخابات شکست خورده و بطوری که شایع
است تا دوسه هفته دیگر به قصبه خواهد آمد .

مدتها بود اسم زبوك زاده از دهان ها افتاده و هیچکس
کاری به کارش نداشت . : همشهریها و رفقای زبوك زاده دیگه حرفی
از او نمی زدند جوش و خروش قدیم جایش را به سکوت غم -
آلودی داده بود . .

مردم به روزی افتاده بودند که اگر یک قدم بر می داشتند
برای برداشتن قدم دوم پشیمان می شدند . . انگار باز هم
خاک مرده روی قصبه پاشیده اند .

چند روز پیش که پس از مدتها توی قهوه خانه صحبت
زبوك زاده پیش آمده بود از ملا بندر پرسیدم :

- ملا چطور شده که زبوك زاده با اینهمه زرنگی شکست خورد ؟!

تیشخندی زد و جواب داد :

اگر به اختیار ما احمق‌ها می‌گذاشتند باز هم به اورای
 می‌دادیم .. ایندفعه از بالاها دستور رسیده که اسم زبوك زاده
 نیاید در لیست باشد .. و حتماً در آنکارا هم اورا خوب شناخته‌اند ..
 بقدری به دیدن زبوك زاده علاقه پیدا کرده‌ام که حدی
 ندارد بمحض اینکه از راه برسد بسراغش می‌روم و با او گفت و
 گو می‌کنم شاید این عقده‌ی دو ساله‌ای که در قلبم تلنبار شد
 خالی شود !!! منتظر نامه‌ی آینده‌ام که مسلماً مطالب مهمی
 برایت خواهم نوشت باشه

قربانت (...)

بالاخره با ابراهیم زبوك زاده آشنا شدیم .. دیشب توی باشگاه آموزشگاران بهم برخوردیم .. باهمان نگاه اول علاقه‌ی شدیدی نسبت به او دردم پیدا شد .. کوچکترین شباهتی به اشخاص چاخان و کلاهدار ندارد . رفتار و حرکاتش درست برعکس آنست که تا به حال شنیده بودم .. خیلی شیرین و دلچسب حرف می‌زند .. آدم اگر دو ساعت پای صحبت او بنشیند یک‌دوره احساس خستگی نمی‌کند ..

حس کردم او هم از من خوشش آمده .. صحبت‌های ما خیلی زود گرم شد .. باینکه تفاوت سنی فاحشی داریم ؛ باینحال یکدیگر را خوب درک می‌کنیم ..

زبوك زاده از اینکه شکست خورده و در انتخابات این دوره او را کنار گذاشته‌اند خیلی افسرده و ناراحت است .. از زندگی قهر کرده و اکثر اوقاتش را در تنهایی و توی خانه می‌گذراند .

همشهری‌هایش هم نمی‌خواهند با او معاشرت کنند و اگر توی کوچه و گذر با او روبرو بشوند سلامی می‌دهند و می‌گذرند . .

نباید هم تعجب کرد.. شخصی که اینهمه مردم را گول زده و برشان کلاه گذاشته مسلم است که مورد تنفر آنها واقع خواهد شد ..

صحبت ما خیلی طول کشید.. هرچه دقت کردم نتوانستم حرف چاخان یا مطلبی که درباره گول زدن باشد از حرفهای او درك کنم ..

یکنوع حس ترحم و دلسوزی نسبت به او در دلم پیدا شد پیش خودم گفتم :

«معلوم میشه همشهری‌های او از جسادت و چشم‌تنگی این حرفها را میزنن !!!»

مشروب سفارش دادیم .. می‌رود رباستی و خجالت‌ترا از میان ما برداشت و صمیمیت ما را زیادتر کرد !

مثل آفتاب برایم روشن بود که زبوك زاده از نظر هوش و ذکاوت نابغه‌اس اما چرا در انتخابات شکست خورده و او را کنار گذاشته‌اند برایم معما می‌بود که خیلی دلم می‌خواست

علت آن را بدانم ۱۱.

پس از اینکه چند (پیک) دیگر سلامتی هم خوردیم
 و صمیمی تر شدیم ا خودش سر حرف را باز کرد و گفت :
 در این مدت راجع بمن لابد خیلی حرفها شنیده اید ؟
 زنده باشند همشهری ها که اینقدر مرا پیش غریبه ها بزرگ
 و با قدرت جلوه می دهند ..

انکار فایده نداشت بیشتر حرفهائی را که شنیده بودم
 تعریف کردم و گفتم :

اگر يك هزارم این حرفها راست باشد شما الان باید
 نخست وزیر باشی . . چطور از وکالت هم شما را کنار
 گذاشتن ؟

خیلی جدی و صریح جواب داد :

- چی میگى برادر ؟ حواست کجاس ؟ ا منهنم قبل
 از اینکه به آنکارا برم مثل شما فکر می کردم خیال میکردم
 زرنک هستم ولی وقتی به مجلس رفتم فهمیدم چه اشتباهی
 می کردم . اونجا يك (شیر) هائی خوابیده که هزار تا آدم
 چاخان و کلاهدار مثل من ناخن شستشان نمیشه !!!
 نمی دانی مادرها چه پسرهائی به دنیا آوردن . اگر

من از پانزده شانزده سالگی شروع به کلاهبرداری و گول زدن مردم کردم اونا روحاً قبل از تولد و به دنیا آمدن و عملاً از دامان مادر مشغول شدن !

از اینکه صاف و ساده عیب خودش را می گفت و از اینکه دیگران او را کلاهبردار و چاخان می نامیدند ابائی نداشت خیلی خوشم آمد گفتم :

- همشهری ها شاید از حسادت این حرفها را میزنن؟!
خندید و جواب داد :

- همشهری های من (ندید و بدید...) هستن تقصیر ندارن!..
برن آنکارا تا ببینند (چاخان) به چی میکنن!..
مدنی سکوت کرد .. وقتی دوباره استکانها را نوشیدیم
گفت :

- حیف ! انسان اگر ده تا انگشتش را هم مثل شمع جلوی این مردم بسوزانه . آخر کار باز هم اون حرفی را که نباید بزند می زنند! نمی دانم داستان آقای شکری را برای شما گفتن !؟

- خیر ..

- چطور شده یادشان رفته این قضیه را برات تعریف

کنن ۱.. بعله آقای رشدی دکتری بود که از طرف دولت به اینجا آمده بود. آب و هوای اینجا با مزاجش جور در نیامد.. هیچکس هم نبود که باهش معاشرت کنه کارش بجائی رسید که مثل دیوانه‌ها شد .. از مرکز تقاضای انتقال کرد و نوشت مرا بھر جهنمی بفرستید میرم ولی حاضر نیستم یک لحظه اینجا بمانم ..

اما تو مرکز کی به این حرفها گوش میدی ۱۱؟ بیچاره دکتر رشدی تقاضا پشت تقاضا می نوشت .. و در مرکز همی تقاضاها رو بهم بایگانی می شد ۱۱

دکتر از مریض‌هایش مریض تر شد ۱۱.. بجای مداوا و نوازش مریض‌ها با آنها می جنگید و دعوا و مرافعه راه می انداخت ۱۱.. آقای برهان را هم که میشناسی .. اورا پیش من آورد و دردش را تعریف کرد .. واقعاً دلم بحال دکتر می سوخت .. بیچاره حق داشت کسی که در مرکز کشور بزرگ شده و هر شب توی جشن‌ها و کافه‌ها و کاباره‌ها گذرانده مسلم است که در یک قصبه دور افتاده و خاموش نمی تواند دوام بیاورد و راهی تیمارستان می شود گفتم :

- هر کاری از دستم بر بیاید می کنم ..

البته این کاری که می‌گفتم گره‌اش با پول باز می‌شد چون در مملکت ما تمام زور و قدرت‌ها و پارتی‌ها یکطرف پول لامصب هم یکطرف ... برادر این ملت از بنیاد خراب است امروز حتی وزیرش هم تارشوه نگیرد کاری انجام نمی‌دهد!!! اخلاق ما خیلی از صفر پائین تر رفته ... میدانستم تا دنبال کارش را بگیرم همه تصور خواهند کرد از او رشوه گرفته‌ام. هر کسی مردم را مثل خودش می‌بیند... هیچکس به خیر پذیرش سرفه نمی‌کند... اگر دوسه هزار لیره می‌دادیم کارش درست می‌شد... دیدم اگر از جیبم بدهم پول کمی نیست... اگر رك و راست بهشان بگویم فکرهای دیگری در باره‌ی من می‌کنند... چاره‌ای نبود قضیه را به دکتر رشدی فهماندم فوراً چهار هزار لیره درآورد و جلوی من گذاشت گفتم:

- برادر هزار لیره این را بگذار توی جیبت... بقیه را به این آدرس پست بکن...

خدا شاهد است دستم هم به این پول نخورد... من از اینکه پشت سرم حرف بزنند خیلی می‌ترسم!!... حتی مبلغی هم از جیبم خرج کردم و يك سوره به اون کسی که باید کار را درست کند دادم تا دکتر منتقل شد ولی چه فایده همین